

**درخت مغرور**

يکي بود يکي نبود غيراز خدا هيچکس نبود. در روزگاران قديم روي تپه سرسيزي، کاجي بلند و بوته خار کوچکي در کنار هم زندگي مي کردند...



يکي بود يکي نبود غيراز خدا هيچکس نبود. در روزگاران قديم روي تپه سرسيزي، کاجي بلند و بوته خار کوچکي در کنار هم زندگي مي کردند، روزي کاج به خار گفت: - من درخت بلند و قوي هيکل هستم، همه مردم دوستم دارند و زير سایه من دراز مي کشند و استراحت مي کنند، اما تو يك خار کوچک و زشت هستي که هيچ فايده اي نداري و هيچکس هم به تو نگاه نمي کند.

اين حرف خار کوچولو را خيلي ناراحت کرد ولي چيزي نگفت. کاج مغرور وقتي سکوت خار راديد با خنده گفت: - از اين که کوچکي غصه مي خوري يا از بي مصرف بودن خودت عصباني هستي؟ خار کوچک گفت: - من نه عصباني هستم و نه بي مصرف! حتماً خدا اينطور خواسته است که من خار باشم و تو درخت بلند اما فراموش نکن که من هم به مصرف خوراک حيوانات مي رسم و گاو و گوسفند با خوردن من شير مي دهند. کاج مغرور گفت: - اگر اين حرفها را زني که از غصه دق مي کنی! فرداي آن روز دو مرد تير به دست به آنجا آمدند، آنها براي ساختن خانه جديدشان نياز به چوب داشتند. با تير درخت کاج را قطع کردند کاج بلند در حالي که مي افتاد، ناله مي کرد، اشک مي ريخت و با خود مي گفت: - چه خوب بود که من هم بوته خار بودم تا کسي اين چنين با تير زندگي را از من نمي گرفت.

بچه هاي خوب به خاطر داشته باشيد که آدمهاي مغرور و خودپسند عاقبت خوبي نخواهند داشت.

مورچه و کبوتر يکي بود يکي نبود، غير از خدا هيچ کس نبود. در گذشته هاي دور، در بيشه اي با صفا که آبگيرهاي کوچک و بزرگي داشت، مورچه زحمتکشي زندگي مي کرد. مورچه کاري به کار ديگران نداشت و هميشه در فکر لانه کندن و دانه جمع کردن براي بچه هابش بود. مورچه يك روز دانه سنگيني را از فاصله اي دور با هزار زحمت به لانه اش رساند. هوا گرم بود و مورچه کوچک خيس عرق شده بود. مورچه دانه را جلو لانه اش گذاشت و براي اينکه خنک شود و رفع تشنگي کند، به کنار آبگيري که در آن نزديکي بود رفت. مورچه همين که خواست آب بخورد پايش لغزيد و در آب افتاد. چيزي نمانده بود که خفه شود. هر چه دست و پا زد، نتوانست خودش را نجات بدهد. در اين موقع کبوتري سفيد که روي شاخه درختي نشسته بود، متوجه مورچه شد و دلش به حال او سوخت. کبوتر مهربان تصميم گرفت مورچه را نجات بدهد و براي اين کار برگي از درخت کند و در آب انداخت. مورچه تا برگ راديد با چابکي روي برگ نشست و با حرکت موج به کنار آبگير آمد و از خطر مرگ نجات يافت. کبوتر از آن بالا گفت: خدا را شکر که نجات پيدا کردی؟ مورچه براي تشکر از کبوتر گفت: - اگر کمک تو نبود نجات پيدا نمي کردم، خدا کند بتوانم خوبي تو را تلافی کنم. مورچه از آن پس بيشتر مراقب بود و درصد بود که هر طور شده خوبي کبوتر را جبران کند. مورچه يك روز در بيشه دنبال دانه مي گشت که ناگهان متوجه يك شکارچي شد. شکارچي تيري در کمان گذاشته بود و به طرف شاخه هاي درختي نشانه رفته بود. مورچه به جهت نشانه گيري شکارچي نگاه کرد. کبوتر مهربان راديد که بي توجه به دوروبر خود روي شاخه در حال استراحت است. مورچه نمي توانست فرياد بکشد و کبوتر را خبردار کند، اگر مي خواست خودش را به درخت برساند و به کبوتر نزديک شود به وقت زيادي احتياج داشت و در اين مدت شکارچي کار خودش را مي کرد. مورچه چاره اي نداشت جز اينکه هر طور شده نگذارد شکارچي تير را پرتاب کند. مورچه کوچک براي کمک به کبوتر خودش را به خطر انداخت و از کفش هاي ساقه بلند شکارچي بالا رفت. او وقتي به ساق پاي شکارچي رسيد با نيش هاي محکمش که به کار بارکشي و گرفتن دانه مي آمد، گاز محکمي از پاي او گرفت. شکارچي درد شديدی در ساق پاي خود احساس کرد و تعادلش را از دست داد. تير از کمان پريد و به جاي دوري رفت و به هدف اصابت نکرد. کبوتر متوجه صداي تير شد و از روي شاخه پرکشيد و به جاي دوري رفت. مورچه وقتي از پريدن کبوتر مطمئن شد از پاي شکارچي پايين پريد و لاي علفها پنهان شد. شکارچي وقتي از شکار کبوتر نااميد شد راهش را گرفت و دنبال شکار ديگري رفت. مورچه در لاي علفها با خودش گفت: «خدا را شکر که توانستم کبوتر مهربان را از خطر نجات بدهم. اگر يك روز او به داد من رسيد، امروز من به او کمک کردم. اگر به هم کمک کنيم، زندگي راحت تر مي شود!»